

رفتند و گفتند: «چه رأی داری و چه دستور میدهی؟»

گفت: «ببینیم مردم چه می کنند؟»

و چون سخنان حسن و دیگران را با وی بگمند گفت: «ما با این مرد بیعت کرده ایم و ما را بسوی کاری شایسته میخواند که در این حادثه بزرگ بنگریم، برویم و ببینیم.»

هند بن عمرو برخاست و گفت: «امیر مؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده و پسر وی پیش ما آمده، بگفته او گوش دهد و دستور وی را کار بندد و سوی خلیفه خویش روید و با وی در این کار بنگرید و با رای خویش او را کمک دهید.»

حجر بن عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیر مؤمنان را بپذیرید و سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شمایم.»

آنگاه اشتر برخاست و از سخنی جاهلیت و رفاه اسلام سخن آورد و از عثمان یاد کرد.

مقطع بن هشام عامری بکائی برخاست و بدو گفت: «خاموش باش که خدایت زشت بدارد سگی را ول کرده اند که عوعو کند» و مردم برجستند و او را بنشانیدند.

مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان ماییدی یاد کند. بنظر ماعلی با کفایت است، بخدا، این شایسته علی نیست که کسی در مجالس مازبان درازی کند بکاری که دعوتان می کنند رو کنید.»

حسن گفت: «پیر راست می گوید»

و هم او گفت: «ای مردم، من حرکت می کنم، هر که می خواهد بر مرکب همراه من بیاید و هر که می خواهد از راه آب بیاید.»

گوید: نه هزار کس با وی برون شدند، بعضی راه دشت گرفتند و بعضی دیگر

از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دشت گرفتند و دوهزار و هشت صد کس از راه آب روان شدند.

اسد بن عبدالله گوید: عبدخیر خیوانی پیش ابوموسی رفت و گفت: «ای ابوموسی آیا این دومی است یعنی طلحه و زبیر - با علی بیعت کرده اند؟»
گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را روا کند»
گفت: «نمی دانم»

گفت: «هرگز ندانی ما ولت می کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه می نامی برکنار مانده است. چهار گروه شده اند: علی بیرون کوفه است، طلحه و زبیر در بصره اند، معاویه بشام است و گروهی دیگر در حجاز مانده اند که در آنجا غنیمت نمی گیرند و به جنگ دشمن نمی روند.»

ابوموسی گفت: «آنها بهتر از همه اند و این فتنه است»
عبدخیر گفت: «ای ابوموسی دغلی بر تو چیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و از پیش نبرد. این دوشن شایسته آنند که کارها به دست آنها بدلخواه تو انجام گیرد. اما نمی دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آنها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می کنند و اگر سوی آنها روم آید و ارم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتر برفت تا به کوفه رسید، مردم در مسجد اعظم فراهم آمده بودند، اشتر به هر قبيله که می گذشت وجهی از آنها را در انجمنی یا مسجدی میدید و عو نشان می کرد و می گفت همراه من بطرف قصر بیایید، پس با گروهی از مردم به قصر رسید صلاح می دانی

و بزور وارد آنجا شد، ابوموسی در مسجد ایستاده بود و سخن می‌کرد و مردم را باز می‌داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه‌ایست کورو کر که سر برداشته و در اثنای آن خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رونده بهتر، رونده از دوانده بهتر و دوانده از سوار بهتر، فتنه‌ایست که چون درد شکم محنت آور است که از محل امان آمده و خسر مند را چون کسودک خردسال حیران می‌کند. ما گروه یاران محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبهه آرد و چون برود روشن شود.»

عمار با ابوموسی سخن می‌کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کار ما کناره‌کن و از منبر ما دور شو»

عمار بدومی گفت: «این را از پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده‌ای؟»

ابوموسی گفت: «اینک دستم در گرو این سخنان است»

عمار گفت: «پیامبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته تودر اثنای فتنه خفته باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمار گفت: «خدا کسی را که با وی در افتد و مکابره کند زبون کند.»

ابومریم ثقفی گوید: به خدا آنروز در مسجد بودم، عمار با ابوموسی این سخنان می‌گفت که غلامان ابوموسی پیش دویدند و بانگ می‌زدند که ای ابوموسی! اینک اشتر که به قصر آمد و ما را بزد و برون کرد.»

گوید: «ابوموسی فرود آمد و وارد قصر شد، اشتر به او بانگ زد که بی‌مادر! از قصر به در رو که خدا جانت را بدر کند که از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «تا شب مهلتم ده»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت»

گوید: مردم در آمدند و به غارت لوازم ابوموسی پرداختند، اما اشتر منعشان

کرد و از قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» و مردم دست از او برداشتند.

توقف امیر مؤمنان در ذی قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به ذی قار رسیدند علی با جماعتی و از جمله ابن عباس بدیدشان و خوش آمدگفت و گفت: «ای مردم کوفه! شما شوکت عجمان و شاهانشان را بردید و جماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید و ناحیه خویش را توانگر کردید و مردمان را بر ضد دشمنانشان یاری دادید، دعوتتان کرده ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می کنیم و از آنها کناره می گیریم تا تجاوز آغاز کنند و کاری را که موجب اصلاح باشد بر تباهی مرجع می داریم ان شاء الله که نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

گوید: هفت هزار و دو بیست کس در ذی قار فراهم آمدند، مردم عبدالقیس بتمامی در راه میان علی و مردم بصره بودند و انتظار وی را داشتند، اینان چند هزار کس بودند، دوهزار و چهار صد کس نیز بر آب بودند.

محمد گوید: وقتی جمع آمده از کوفه به ذی قار رسیدند، علی، قعقاع را پیش خواند و او را سوی بصریان فرستاد. قعقاع از جمله یاران پیغمبر بوده بود، بدو گفت: «این دو سر در را بین و به الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به آنها بگویی.»

آنگاه بوی گفت: «در باره مطالبی که گویند و دستوری در باره آن نداده ام چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه را گننه ای با آنها می گویم و چون چیزی پیش آورند که رای ترا در باره آن ندانیم، در باره آن بنگریم و باقتضای آنچه می شنویم و مناسب می بینیم

سخن کنیم.»

گفت: «این کار از عهدهٔ نوساخته است»

گوید: فغفاح سوی بصره روان شد و چون آنجا رسید از عایشه آغاز کرد و به او سلام کرد و گفت: «مادر جان! برای چه سوی این ولایت آمده‌ای؟»

گفت: «پسر کم برای اصلاح میان مردم»

گفت: «بفرست طلحه و زبیر بیایند، تا گفتگوی من و آنها را بشنوی»

گوید: پس عایشه کس فرستاد که آنها بیامند»

فغفاح گفت: «من از مادر مؤمنان پرسیدم برای چه به این ولایت آمده، گفت

پسر کم برای اصلاح میان مردم، شما چه می‌گویید آیا موافقید یا مخالف؟»

گفتند: «موافقیم»

گفت: «به من بگویید طریقهٔ این اصلاح چیست، بخدا اگر بدانیم به اصلاح

آئیم و اگر ندانیم از اصلاح دور مانیم»

گفتند: «کار قاتلان عثمان است که اگر رها شود، رها کردن قرآن است و

اگر عمل شود احبای قرآن است»

گفت: «شما قاتلان عثمان را که جزو مردم بصره بودند کشتید و پیش از کشتن

آنها کارتان به استقامت از امروز نزدیکتر بود، ششصد مرد یکی کم را کشتید و

شش هزار کس به سبب آنها به خشم آمدند و از شما کناره گرفتند و از پیش شما برفتند

به طلب آن یکی که جان به دربرد یعنی جر قوص بن زهیر بر آمدید و شش هزار کس

به حمایت او برخاستند که اگر او را و اگذارید قرآن را و اگذاشته‌اید و اگر با آنها و آن

گروه که از شما کناره گرفته‌اند بجنگید و به شما غالب شوند نتیجهٔ کار بدتر از آن

شود که از آن می‌گریزید. شما مردم مضر و ربیع را به حمت انداخته‌اید که به یاری

این جمع و جنگ شما فراهم شده‌اند، چنانکه ابن جمع نیز به بسیاری مرتکبان آن

حادثه بزرگ و آن‌گناه عظیم فراهم آمده‌اند.

عایشه گفت: «می گویی چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار تسکین آوردن است که چون تسکین آمد این جمع پراکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عاقبت و سلامت، و اگر اصرار کنید و به تکلف گرایید نشان شر است و از دست رفتن انتقام و اینکه خدا فتنه ها بر این امت افکنده است. عاقبت را مرجح دانید تا از آن بهره ور شوید کلید خیر باشید چنانکه از پیش بوده اید به معرض بلیه مروید و ما را به معرض آن نبرید که هم ما و هم شما را از پای درآرد، بخدا قسم این سخن با شما می گویم و بیم دارم کار سامان نیابد تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای دیگر نیست و چنان نیست که یکی یکی را کشته باشد یا گروهی یکی را یا قبلیه ای یکی را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفتی و صواب آوردی، باز گرد، اگر علی بیاید و رای وی نبر همانند تو باشد این کار به اصلاح گراید.»

گوید: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به او خبر داد که پسندید و قوم در راه صلح بودند: کسانی به نارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی قسار پیش علی می آمدند، فرستادگان قبیله تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانند که به چه منظور آمده اند و بگویند که دل بصلح دارند و اندیشه جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می گفتند و آنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند، علی از جریرین شرش درباره طلحه و زبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند باین مضمون:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست

« که سوی بنی کعب راه نیست
 « و بگو که ستم شما به خودتان بازمی گردد»
 علی نیز به تمثیل شعری خواند به این مضمون:
 « مگر ابوسمعان نداند که ما
 « پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم
 « که عقلمش از جنگ خیره شود
 « چنانکه پیاخیزد و بیهوده بانگ زند
 « جمع بکریان از خزاعه دفاع کرد
 « اما توای سراقه مدافع نداری»

ابوجعفر گوید: زیاد بن ابوب، کنایه پیش من آورد که روابطها در آن بود از
 مشایخی که می‌گفت از آنها شنیده و پاره‌ای از آنرا به نزد من خواند و پاره‌ای را
 نخواند، از جمله چیزها که به نزد من نخواند و از روی آن نوشتم چنین بود که کلیب
 جرمی گوید: در ایام عثمان بن عفان بخواب دیدم که مردی که زمامدار امور مردم بود
 بر بستر خویش بیمار بود و به نزدیک سر او زنی بود و کسان سوی او می‌رفتند و
 قصد وی داشتند، اگر زن کسان را باز داشته بود بس می‌کردند، اما نکرد و بیمار
 را گرفتند و کشتند. من این خواب را در سفر و حضر برای کسان نقل می‌کردم که
 شگفتی می‌کردند و تعبیر آن را نمی‌دانستند که چیست. و چون عثمان کشته شد، از
 غزا بازمی‌گشتیم که خبر یافتیم و یاران ما گفتند: « کلیب خواب تو »
 گوید: و چیزی نگذشت که گفتند: « اینک طلحه و زبیر که مادر مؤمنان نیز
 همراهشان است» و مردم از این به وحشت افتادند و شگفتی کردند، آنها می‌گفتند که
 به خونخواهی عثمان آمده‌اند و توبه از اینکه وی را باری نکرده‌اند
 عایشه می‌گفت: « در مورد سه چیز بر عثمان خشم آورده بودیم، بکار گماشتن
 جوانان، فرق و کتک‌زدن با نازیانه و عصا، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما

مرتکب شده اید خشم نیاریم: شکستن حرمت ماه و شهر و خون»
مردم گفتند: «مگر با علی بیعت نکردید و پیر و او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر برگردن ما بود که چنین کردیم»

گفته شد: «اینک علی نزدیک شماست.» قوم ما به من و دو تن دیگر گفتند پیش

علی و یاران او روید و در ارضه این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنید. «

گوید: و ما برقتیم و چون به اردوگاه نزدیک شدیم، مردی نکو منظر نمودار شد که بر استری بود به یارم گفتم: «یادتان هست که از زنی بسا شما سخن کردم که نزدیک سرزمامدار بود، این همانند اوست» سوار بدانست که از او سخن داریم و چون نزدیک ما رسید گفت: «بایستید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: ما منکر شدیم و او بانگ زد که تا به من نگویند نخواهید رفت. مهابت او ما را گرفت و با وی بگفتم، او برفت و می گفت: «بخدا خوابی شگفت دیده‌ای.»
یکی از مردم اردو که نزدیک ما بود گفت: «این کیست؟»

گفت: «محمد بن ابی بکر» و ما بدانستیم که آن زن نیز عایشه بوده و کار وی را بیشتر ناخوش داشتیم.

گوید: آنگاه پیش علی رفتیم و به او سلام گفتیم و در باره وضع، از او پرسش کردیم، گفت: «من گوشه گیر بودم، مردم بر این مرد تاختند و او را بکشتند، آنگاه مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم و اگر در کار دین بیمناک نبودم نمی پذیرفتم آنگاه دو کس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم و از آنها پیمان گرفتم سپس اجازه دادم به عمره بروند و آنها پیش مادر خودشان، همسر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم رفتند و کاری را که به زنان خود نمی پسندیدند به او روا داشتند و او را به معرض کاری آوردند که حق نداشتند و سزاوار نبود، من از پی ایشان آمدم که در اسلام شکاف نیارند و جماعت را پاره نکنند.»

گوید: یاران علی نیز گفتند: «به خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه با ما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده‌ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، ودویار من بیعت کردند، اما من دست پداشتم و گفتم: «قوم مرا برای کاری فرستاده‌اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها بازگردم.»

علی گفت: «و اگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی‌کنم.»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می‌گشتی و از علف و آب خبر می‌بردی اما به جای خشک و بی‌آب رومی کردند چه می‌کردی؟»

گفتم: «رهاشان می‌کردم و سوی علف و آب می‌رفتم.»

گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امتناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با او بیعت کردم.»

می‌گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت: «از طلحه و زبیر چه شنیدی؟»

گفتم: زبیر می‌گوید: شمشیر به گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از شعر مثل مبارد و می‌گوید:

«پیام رسانی سوی بنی‌بکر فرست

که سوی بنی‌کعب راه نیست

«بگویی که سنم شما به خودتان باز می‌گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابوسمعان نداند که ما

«پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم

«که عفلش از جنگ خیره شود

«چنانکه پیاخیزد و بیهوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و بر کنار بصره فرود آمد، طلحه و زبیر خندق زده بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواهند و چه می‌گفتند؟»

گفتیم: «می‌گفتند: برای صلح آمده‌ایم و سر جنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند، نوسالان دوارو برون شدند و به همدیگر ناسزا گفتند و تیراندازی کردند. آنگاه غلامان دوارو پیامدند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راند شدند و بر سر آن جنگی سخت شد که بهمرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که فراری رانعیب‌مکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه‌ای شوید و چون کسان را منع کرد کس پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی از مال خود را می‌شناسد» بگیرد و چنان شد که در دو اردو چیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیلهٔ قیس پیش وی آمدند و سخنران آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما کجا باند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش ادامه داد.

علی گفت: «سخنران تو انا چنین است»

و چون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن عباس را بر بصره گماشت می‌خواست آنجا بماند تا کار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانبهاترین شتر بصره را برای او بخرم و من چنان کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش عایشه برواز جانب من به او سلام گوی.»

گوید: شتر را بردم و عایشه اشتر را نفرین کرد و گفت: «شتر را پیش او

ببر.»

و چون پیش وی رفت گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده
وی ناختمام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن عباس را بر بصره گماشته و خشمگین شد و گفت:
«پس ما پیره مرد را برای چه کشنیم؟ بمن از سبیدالله و حجاز از قثم و بصره از
عبدالله و کوفه از علی» سپس مرکب خویش را خواست و سوار شد و راه بازگشت
گرفت.

گوید: و چون علی خبر یافت ندای رحیل داد و شتابان برفت تا به اشتر رسید
اما نگفت که گفته‌های او را شنیده و گفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟»
و بیم داشت که اگر او را رها کند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند و فغفعا از پیش عایشه
و طلحه و زبیر باز آمد و گفت که رای آنها نیز چون رای مردم بصره بود علی بر روی
جواها ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او بر زبان راند و بر پیمبر صلوات گفت و از
جاهلیت و تیره روزی‌های آن یاد کرد و از اسلام و نیکروزی و نعمت‌هایی که خداوند
پس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوسیله خلیفه و خلیفه بعدی و خلیفه بعدی به امت
داده بود سخن آورد و گفت: «پس این حادثه رخ داد و متحرک آن مردمی بودند که
طالب دنیا بودند و به کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بود حمد
می‌بردند و می‌خواستند کارها را به حال اول باز برند اما خدا کار خویش را بر می‌برد و
آنچه بخواهد می‌کند، بدانید که من فردا حرکت می‌کنم، شما نیز حرکت کنید
ولی هیچکس از آنها که بر ضد عثمان کمک کرده‌اند نیاید و سفیهان، زحمت خویش
را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی از آنها و از جمله علی بن هیثم و عدی بن حاتم و سالم بن
ثعلبه عبسی و شریح بن اوفی بن ضبیعه و اشتر که سوی عثمان رفته بودند یا به کار رفتگان

رضایت داده بودند فراهم آمدند و از جمله مصریان، ابن سودا و خالد بن ملجم با آنها شدند و مشورت کردند و گفتند: «رأی درست چیست؟ علی که بیشتر از خون خواهان عثمان به کتاب خدا بصیرت دارد و بهتر از همگان بدان عمل می کند اینک که بجز جمع ما و اندکی از دیگران سوی او نیامدند چنین می گوید، اگر همه جماعت به وی نزدیک شویم و او به آنها نزدیک شود و بینند که مادر کثرت آنها اند کیم، چه خواهد گفت؟ بخدا قصد شما کنند و خلاصی نیابید»

اشتر گفت: «حال طلحه و زبیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان درباره ما یکسان است و اگر با علی صلح کنند بر سر خون ماست، بیاید به علی بنایم و او را از پی عثمان بفرستیم و فتنه ای شود که در انشای آن به آرام ماندن ما خشنود باشند.»

عبدالله بن سودا گفت: «ای قاتلان عثمان! رای نادرست آوردید، دوزخ اروپانصد یا ششصد کس از مردم کوفه در ذی قارند و ابن حنظلیه با پنجاهار یارانش در اشواق بسر می برند تا برای جنگ شما دستاویز بچوبند، کار به قدر توان خویش باید کرد.»

علاء بن هیثم گفت: «از پیش این جماعت بروید و آنها را واگذارید که چون کم شوند دشمنشان نیرو گیرد و اگر بسیار شوند آسانتر بر ضد شما صلح کنند. بگذارید شان و بروید و در یکی از ولایات بمانید تا کسانی پیش شما آیند که بوسیله آنها مصون مانید و از مردم محفوظ باشید.»

ابن سودا گفت: «رأی نادرست آوردی، بخدا مردم می خواهند بیکسو باشند و با مردم بیگناه نباشید و اگر چنین شود که تو می گویی همه چیز بر ضد شما شود.»

عدی بن حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم و بدم نیز نیامد، حقا که از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده اند در شگفتم اینک حادثه ای رخ داده و مردم را به هم انداخته. ما از اسب و سلاح، ذخیره کافی داریم اگر اقدام کنید ما نیز

کنیم و اگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها روبرو شوم به خانه خود بازمی‌گردم، اگر پس از تلافی آنها زنده بمانم بیشتر از مدت کشتن يك شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شربح بن اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب بیندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت یا شتاب انجام دهید. ما به نزد مردم وضع بدی داریم و نمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفنگی کسان است با آنها ماماشات کنید و چون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ اندازید و فرصت تفکر به آنها دهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند و خدا علی و طلحه و زبیر و موافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول دارد.»

گوید: این رأی را نیک دیدند و بر این قرار پراکنده شدند و کسان غافل بودند.

گوید: علی صبحگاهان بر مرکب نشست و برقت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیک مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمد و مردم کوفه از آن پیش تری بودند، آنگاه حرکت کرد و برقت تا نزدیک مردم کوفه رسید که از او پیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلو افتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند و علی نیز آنجا فرود آمد، ابوالجریا پیش زبیر بن عوام رفت و گفت: «رای درست اینست که هم اکنون بکھزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدو حمله برند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجربا، ماترئیبات جنگ را می‌دانیم اما اینان اهل دین ما هستند، این وضعی نازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و درباره آن عذری نداشته باشد امروز رستاخیز معذور نباشد بعلاوه فرستاده قوم باقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صلح میان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبره بن شیمان نیز بیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! درباره این مرد فرصت را مگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که درباره آن قرآنی نازل شود، یا از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنتی بدست باشد، کاری نوظهور است. جمعی بر اینند که نباید امروز دست به کاری زد، اینان علی و همراهان و بند. ما گفته ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می‌گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجا گذاشتن این جماعت، بدی است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می‌شود، حکم مسلمانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه‌تر را باید پذیرفت.»

کعب بن سور نیز بیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشه آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیغمبر خویش را فرستاده، یاران محمد صلی الله علیه و سلم راهی نگرفته‌اند که ندانیم به کجا می‌برند تا این حادثه پیش آمد که نمی‌دانند روبه اقبال دارند یا به ادبار. اکنون، چیزی پیش ما نکومی‌نماید و پیش برادرانمان زشت، و چون فردا شود به نزد ما زشت شود و پیش آنها نکو، ما حجتی بر آنها می‌آوریم که آنرا حجت نمی‌شمارند و همانرا بر کسان دیگر حجت می‌گیرند. امیدواریم اگر بپذیرند صلح شود و گرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی بن ابی طالب رفتند و دربارهٔ عمل برضد مخالفان سخن آوردند از جمله اعور بن منقری یا وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید و تسکین غایب. شاید خدا بوسیلهٔ ما جمع این امت را فراهم آورد و جنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندنند کاری با آنها نداریم»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خوبستن دفاع می کنیم.»

ابوسلامه دالانی نیز با وی سخن کرد و گفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خونخواهی برخاسته اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری»

گفت: «آبا تونیز معذوری که این کار را به تأخیر می بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر و محتاطانه تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما و آنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «امیدوارم هر کس از ما و آنها با قلب پاک کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالک بن حبیب نیز سخن کرد و گفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم داشته ایم که صلاح دست بداشتن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خدا عزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتد و مایه نجات وی شود.»

آنگاه، علی به سخن ابستاد و با کسان سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی بر زبان راند و گفت: «ای مردم بر خوب شدن مسلط باشید دست و زبان از این قوم بردارید که برادران شما باند، بر آنچه از آنها رخ می دهد صبوری کنید مبادا پیش از مادست به کاری زدید که فردا مشول، کسی است که اکنون خصومت آغاز کند.»

گوید: آنگاه روان شد و با آرایشی که آمده بود برفت و چون نزدیک قوم رسید حکیم بن سلامه و مالک بن حبیب را پیش آنها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با قعقاع گفته اید باقی هستید دست از ما بردارید و بگذارید فرود آییم و در این کار بنگریم.

گوید: در این وقت که بنی سعد در کار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم بودند و جنگ با علی را روا نمی دانستند احنف بن قیس پیش وی آمد و گفت: «ای علی! قوم ما که در بصره اند پندارند که اگر فردا بر آنها غلبه یابی مردانشان را بکشی و زنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این کار را نمی کند که این کار جز درباره آنها که از دین بگشته اند و کافر شده اند روا نیست، اینان مردمی مسلمانند، آیا قوم خویش را از من باز می داری؟»

احنف گفت: «آری، یکی از دو چیز را برگزین: یا پیش تو آییم و خودم بانو باشم، یا ده هزار شمشیر را از تو بازدارم.»

گوید: آنگاه احنف بازگشت و دعوتشان کرد که به جای بمانند و چنین آغاز کرد که ای قوم خندف! و جمعی به او پاسخ دادند، آنگاه بانگ زد که ای قوم تمیم! و جمعی به او پاسخ دادند. آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! و همه سعدیان به او پاسخ دادند و همه را به کناره گیری کشانید، آنگاه مراقب ماند بیند مردم چه می کنند و چون جنگ رخ داد و علی فبروز شد، آسوده خاطر بیامدند و به جماعت پیوستند.

دربارهٔ احنف روایت دیگر به نقل از خود او آورده‌اند، گوید: سوی مدینه رفتیم و آهنگ حج داشتیم، در منزلگاه خویش بودیم و بارها را فرود می‌آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته‌اند و در مسجد فراهم آمده‌اند، برفتیم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده‌اند که علی بود وزیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان بیامد، گفتند: «اینک عثمان» پس، بیامد، روپوشی زرد بدن داشت که سرخویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجا است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زیر اینجا است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «طلحه اینجا است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «شمارا به خدایی که خدایی جز او نیست آیا میدانید که پیامبر خدا اصلی - الله علیه وسلم گفت: هر که مرید بنی فلان را بخورد خدایش بیمارزد و من آنرا به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیامبر خدا آمدم و گفتم: ای پیامبر خدا من آنرا خریدم و گفتم: آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیایی؟»

گفتند: «خدا را، آری»

گوید: و چیزهای دیگر از اینگونه باد کرد.

گوید: پس از آن طلحه و وزیر را دیدم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می‌دهید که با وی بیعت کنم زیرا این مرد کشته می‌شود؟»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنم»

گفتند: «آری»

گوید: سوی مکہ رفتیم و آنجا بودیم کہ خبر قتل عثمان آمد، عایشہ نیز در مکہ بود، پیش اورفتم و گفتم: «می گویی باکی بیعت کنم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می گویی با او بیعت کنم و بہ خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: در مدینہ پیش علی رفتم و با وی بیعت کردم آنگاہ بہ بصرہ پیش کسانم آمدم و پنداشتم کہ کار خلافت استوار شدہ.

ناگهان یکی آمد و گفت: «اینک عایشہ و طلحہ و زبیر بر کنار خربہ فرود

آمده اند.»

گفتم: «برای چہ آمده اند؟»

گفتند: «کس بہ طلب تو فرستاده اند و برای خونخواہی عثمان کمک

می خواہند.»

کاری حیرت انگیز تر از این ندیدہ بودم، گفتم: واگذاشتن اینان کہ مادر مؤمنان

و حواری پیامبر خدا را ہمراہ دارند کاری دشوار است و جنگ با پسر عموی پیامبر

خدا نیز کہ خودشان گفته اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گوید: و چون پیش آنها رفتم گفتند: «آمده ایم برای خونخواہی عثمان کمک

بخوایم کہ بہ ستم کشتہ شد.»

گفتم: «ای مادر مؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می گویی باکی بیعت کنم، و

گفتی علی؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «مگر نگفتم می گویی بیعت کنم و بخلافت او رضایت داری؟ و گفتی:

آری»

گفت: «چرا، اما او نفیبر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گوید باکی بیعت کنم؟ و گفتید علی، مگر نگفتم: می گوید با او بیعت کنم و بخلافش رضایت دارید؟ و گفتید آری.»

گفتند: «چرا اما او تغییر آورد»

گفتم: بخدا، «باشما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، با مردی که پسر عموی پیمبر خداست و گفته اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل را بکشاید که به سرزمین عجمان روم تا خدا قضای خویش را پسر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا قضای خویش را پسر برد، یا کناره گیرم و همین نزدیکی بمانم»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می دهیم»

گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بکشایم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست، بگذارید همینجا نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

راوی گوید: احنف کناره گرفت و در جلحا، دو فرسخی بصره، بماند و بیش از شش هزار کس با وی کناره گرفتند. پس از آن میان دو جمع تلافی شدند و نخستین کس که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را نذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی سفوان رفت که نزدیک بصره بود و نعر، یکی از قبیله مجاشع، او را بدید و گفت: «ای حواری پیمبر خدا! پیش من آی که در حمایت منی و کس به تو دست نیابد»

گوید: و زبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در سفوان دیده اند درباره او چه می گویی؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پیشانی همدیگر را بزدند، آنگاه سوی خانه خویش می رود!»

گوید: عمرو بن جرموز و فضاله بن حابس و نسیع ابن سخن را شنیدند و به جستجوی وی برنشستند و وی را همراه نعر بدیدند، عمرو بن جرموز که براسبی ناتوان بود از پشت سروی درآمد و ضربتی سبک بزده، زبیر که براسب خویش ذوالخمار بود بر او حمله برد و عمرو که پنداشت بدست او کشته می شود بانگش زد و نافع و فضاله را به کمک خواند که به زبیر حمله بردند و او را بکشتند.

سخن از اینکه علی فرزند خویش
حسن را باعمار بن یاسر برای حرکت
دادن مردم کوفه فرستاد

ابن لیلی گوید: هاشم بن عتبہ در ریزه پیش علی آمد و گفت که محمد بن ابی بکر به کوفه آمد، و سخنان ابو موسی را بدو خبر داد.

علی گفت: «میخواستم معزولش کنم، اما اشتراکات نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی کوفه فرستاد و به ابو موسی نوشت که من هاشم بن عتبہ را فرستادم تا کسانی را که آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه کن که من این ولایت به تو سپردم تا در کار حق جزویاران من باشی.

گوید: ابو موسی، سائب بن مالک اشعری را خواست و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که به آنچه نوشته عمل کنی.»

گفت: «ولی رأی من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به علی نوشت که من پیش مردی دغل و مخالف آمده ام که دغلی و دشمنی وی عیان است، نامه را با محل بن خلیفه طایبی فرستاد، علی، حسن و عمار بن یاسر را فرستاد که مردم را سوی او حرکت دهند، فرطه بن کعب انصاری را نیز امارت کوفه داد و همراه وی به ابو موسی نوشت.

«اما بعد، پنداشتم علاقه توبه این کار که خدایت از آن بی نصیب

«کند مانع از آن می‌شود که با دستور من مخالفت کنی، حسن و عمار را
 «فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظ بن کعب را زمامدار شهر کردم،
 «از کار ما با مذمت و خفت کناره کن، اگر نکئی گفته‌ام ترا بیرون کند، اگر
 «مقاومت کنی و بر تو غلبه یابد پاره پاره ات کند.»

گوید: چون نامه به ابوموسی رسید کناره گرفت، حسن و عمار، وارد مسجد
 شدند و گفتند: «ابرهه و منان می‌گویند اینجا که آمده‌ام ستمگرم یا ستم‌دیده، هر که به
 حق خدا پای بند است بیاید، اگر ستم‌دیده‌ام باریم کند و اگر ستمگرم حق را از من
 بگیرد، بخدا طلحه و زبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند و نخستین
 کسانی بودند که خیانت کردند، آبا مالی برده‌ام یا حکمی را دیگر کرده‌ام؟ بیاید و
 امر به معروف کنیند و نهی از منکر.»

ابی الطفیل گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزار و یک کس سوی شامی آید
 بر تپه‌ذی‌قار نشستم و آنها را شمار کردم که یکی بیش و کم نبود.
 ابی لیلی گوید: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه
 بودند: قریش و کنانه و اسد و تمیم و رباب و مزینه که سالارشان معقل بن یسار ریاحی
 بود، گروه قیس که سالارشان سعد بن مسعود ثقفی بود، گروه بکر بن وابل و تغلب که
 سالارشان وعله بن محدود ذهلی بود، گروه مذحج و اشعرین که سالارشان حنظل بن
 عدی بود، گروه بجیله و انمار و خثعم و ازد که سالارشان مخنف بن سلیم ازدی بود.

فرو آمدن علی
 در زاویه بصره

قناده گوید: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا بود. احنف کس
 پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم و اگر خواهی چهار هزار شمشیر را از تو
 بدارم.

علی پیغام داد: «این چگونگی می‌شود که توبه یارانت قول گناره گیری داده‌ای؟»
 جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»

علی پیغام داد: «هر که را می‌توانی بازدارى بازدار.»

گوید: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه و زبیر و عایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصر عبیدالله، با عبدالله بن زیاد، تلافی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آنها با مردم عبدالقیس و بکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیر مؤمنان رفتند و کسان گفتند: «اینان با هر که باشند غلبه می‌یابد.»

گوید: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که رشراشه نام داشت، و عله بن محدوج ذهللی به او پیغام داد که حرمت او از دست که بزفت مایه اعتبار قوم خویش را بدست رشراشه دادی؟

شقیق به او پیغام داد که به کار خود برس که مایه کار خودمان می‌رسیم.

گوید: سه روز آنجا بودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد و سخن می‌کرد و تویبخشان می‌کرد.

قناده گوید: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت، آنها نیز از فرضه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سال سی و هشتم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلافی شد و وقتی دو گروه روبه‌رو شدند زبیر بر اسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: «اینک زبیر»

گفت: «اگر خدا را بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد.»

گوید: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت و نزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح و اسب و مرد مهیا کرده‌اید اما عذری برای خدا نیتد پشیده‌اید از خدا بترسید و چون آنکس مباحثد که رشته خود را از

پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند»^۱

مگر من برادر دینی شما نیستم که خونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟»

طلحه گفت: «مردم را برضد عثمان برانگیختی»

علی گفت: «آنروز خدا سزای شایسته آنها را تمام دهد و بدانند که حق آشکار، خدای یکتا است»^۲

«ای طلحه! تو بخونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا فاتلان عثمان را لعنت کند، زبیر! یاد داری آنروز که با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در محله بنی غنم بر من گذشتی، پیمبر به من نگر بست و به روی من خنده زد، من نیز به روی وی خنده زدم، گفتی: پسر ابوطالب از گردنفرازی دست بر نمی‌دارد.

«پیمبر خدا به تو گفت: علی گردنفرازی ندارد. تو به جنگش می‌روی و نسبت به او ستمگری.»

گفت: «ای خدا، آری واگر این را به یاد داشتم، به این راه نمی‌آمدم، به خدا هرگز با تو جنگ نمی‌کنم.»

گوید: علی پیش یاران خود باز گشت و گفت: «زبیر با خدا پیمان کرد که با شما جنگ نکند.»

گوید: آنگاه زبیر پیش عایشه باز گشت و بدو گفت: «از وقتی به عقل آمده‌ام در هر جنگی بوده‌ام و اقف کار خودم بوده‌ام جز این جنگ.»

عایشه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم»

پسرش عبدالله گفت: «این دو جمع را با هم روبرو کردی و همینکه برای

۱- ولانکونا کالتی نقضت غزایا من بعد قوه انکاتا. نحل ۱۶ آیه ۹۲

۲- یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق ویعلمون ان الله هو الحق المبین. نور- ۲۴ آیه ۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند می خواهی رهانشان کنی و بروی ابرچمهای پسرایی طالب را دیده ای و دانسته ای که به دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده ام که با وی جنگ نکنم» و از گفته وی خشمگین

شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبدالرحمان بن سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده ام

«که در کار عصیان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تمیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد

«و این را در پیشگاه خدا کفاره قسم خویش کرد

«اما پیمان شکنی به چهره وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران بن حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازمان

دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی عدی فرستاد که بر در

مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابونجید، عمران بن حصین سلامتانی کندومی گوید:

«به خدا اگر در کوهی محصور باشم با چند چوب تر و گوسفندانی که پشم آنها بیچینم

و شیر آنها بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.»

گوید: بنی عدی به یک صد گفتند: «به خدا باقیمانده پیمبر را به هیچ بهانه و ا-

نمی گذاریم» منظورشان عایشه بود.

حجبر بن ربیع گوید: عمران بن حصین به من گفت: «میان قوم خویش برو و جایی

که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران بن حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتان می گوید و رحمت خدا برای شما می خواهد و به خدایی که خدایی جز او نیست قسم یاد می کند که اگر غلام حبشی بینی بریده ای باشد و بزآن محصور بر سر کوهی را بچرانند تا مرگش فرارسد خوشتر از آن دارد که تیری میان این دو گروه بیفکند.»

گوید: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ما باقیمانده پیمبر را به هیچوجه وا نمی گذاریم.»

محمد گوید: مردم بصره گروهها بودند، گروهی باطلحه و زبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی خواستند همراه هیچیک از دو گروه جنگ کنند. گوید: عایشه از منزل خویش بیامد و در مسجد حدان در محله ازد فرود آمد که جنگ آنجا بود، در آن هنگام سر از صبره بن شیمان بود که کعب بن سور بدو گفت: «اگر دو جمع به هم نزدیک شود کار از دست برود که چون دریاها به هم بر آیند اطاعت من کن و آنجا مرو با قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی نباشد، بیرون این مایه باش و این جمع مضرور بعه را واگذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می خواهیم، و اگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود. صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تو مانده باشد، به من می گویی در صلح کسان حضور نیابم و مادر مؤمنان و طلحه و زبیر را، اگر صلحشان پذیرفته نشد، یاری نکنم و از خونخواهی عثمان باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» و همه قبایل یمنی همسخن شدند که حضور یابند. ابن یعمر گوید: وقتی احنف بن قیس از پیش علی بازگشت، هلال بن وکیع پیش وی آمد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «کناره گیری، رای تو چیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. تو که سرورمایی چگونه ما را رها می کنی؟»

گفت: «فردا که تو کشته شوی و من بمانم سرور شما می شوم.»